

تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب ششم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد. از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ: WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر فاصله کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

فصل بیست و چهارم

چوبدستی ساز

ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

مترجم: بابک یزدانی

مثل غرق شدن در یک کابوس قدیمی بود؛ هری در کنار جنازه ی دامبلدور در بلندترین برج هاگوارتز زانو زده بود، اما در حقیقت او به یک بدن کوچکی که توسط نیزه بلاتریکس سوراخ شده و بر روی علف ها افتاده خیره شده بود. هری همچنان زمزمه می کرد "دابی... دابی.."

اگرچه او میدانست که جن خانگی رفته و نمی تواند با صدا زدن او را برگرداند. بعد از گذشت یک دقیقه یا بیشتر آنها بالاخره به مکان مورد نظر رسیدند، چون بیل، فلور، دین و لونا همانطور که او در کنار جن خانگی زانو زده بود دور او جمع شده بودند.

هری سریعاً گفت "هرمیون کجاست؟"

بیل گفت "رون بردتش داخل" "حالش خوبه"

هری به عقب برگشت و به روی زمین جایی که دابی بود نگاه کرد او دستش را دراز کرد و شمشیر را از بدن جن خانگی بیرون کشید و سپس ژاکت خودش را در آورد و دابی را ان مثل یک پتو پوشاند.

اب دریا درجایی نزدیکی آنها به صخره ها ضربه میزد؛هری در حالیکه بقیه مشغول تصمیم گیری و صحبت درباره ی مسائلی بودند که او به آنها علاقی ای نداشت بودند به صدای اب دریا گوش میکرد.

دین،گریپهوک اسیب دیده را همراه فلور که به دنبال آنها بود به داخل خانه برد حالا بود که بیل می دانست واقعا دارد درباره ی چه چیزی صحبت می کند.

همانطور که هری مشغول این کارها بود بود به جنازه کوچک نگاهی انداخت و جای زخم او می سوخت و در یک سمت مغز خود مانند یک تلسکوپ که انگار از سمت اشتباه ان نگاه میکرد ولدومورت را تصور کرد که انهایی را که پشت خانه ی مالفوی او را ترک کرده بودند تنبیه می کرد.خشم ولدومورت چنان وحشتناک بود که ناراحتی هری برای دابی کاهش یافت و مانند طوفانی بود که از انسوی یک اقیانوس وسیع و ساکت به سمت او در حرکت بود..

اولین حرفی که هری در حالت هوشیاری کامل زد این بود که "من می خوام این کار رو درست حسابی انجام بدم" نه با جادو.

هری پرسید "شما یه بیل دارید؟" ومدت کمی بعد از ان هری دست بکار شد و به تنهایی مشغول کندن قبردر جاییکه بیل در انتهای باغ بین بوته ها به او نشان داده بود شد.

او بسیار ناراحت بود اما از دستی بودن کار و از اینکه از جادو استفاده نمیکنند لذت می برد هر قطره ی عرقی که از او می چکید را به عنوان هدیه ای برای جنی که زندگی او را نجات داده بود تلقی میکرد.

جای زخم او میسوخت اما او در کنترل ان ماهر شده بود و سرانجام این کار را یاد گرفته بود که راه ذهن خود را بر روی ولدومورت ببندد کاری که دامبلدور از هری خواسته بود تا از اسنیپ فرا بگیرد در ان هنگام ولدومورت قادر نبود تا به هری نفوذ کند چون او به شدت برای سیریوس بسیار ناراحت بود بنابراین حالا نیز افکار ولدومورت در حالیکه هری برای دابی سوگواری می کند نمی توانستند به ذهن او رسوخ کند.

ناراحتی ولدومورت را از او دور میکند اگرچه بنظر می رسید که دامبلدور گفته است که ان عشق است که مانع دسترسی ولدومورت به او می شود.

هری در حالیکه عمیق تر و عمیق تر زمین سخت و سرد را میکند از ناراحتی بسیار عرق کرده بود و توجهی به درد در جای زخمش نداشت.

در حالیکه صدایی جز صدای نفس کشیدن او و امواج دریا وجود نداشت اتفاقاتی که در خانه ی مالفوی رخ داده بود به همراه چیزهایی که شنیده بود را به خاطر می آورد و هوشیاری در تاریکی به او برگشته بود.....

دست های او به صورتی یکنواختی مانند افکار او در حرکت بود.

قدیسین.....جاودانه ساز (هر کروکسس)..... قدیسین.....جاودانه ساز..

شکست وترس او خاموش شده بود و احساس میکرد که انگار با ضربه سنگینی بلند شده است.

هری قبر را عمیق تر میکرد و او میدانست که ولدومورت امشب کجاست و او چه کسی را برای چی در بالاترین بخش نورمنگارد کشته است.

هری در فکر دم باریک فرو رفت که به خاطر یک لغزش غیر هوشیارانه مرده است.... در حالیکه دامبلدور ان وقوع ان را پیش بینی کرده بود..... دامبلدور چه چیزهای بیشتری را می دانست؟

زمان از دستان هری در رفته بود و او فقط میدانست که تاریکی زمانیکه او دوباره به دین و رون پیوست کمی روشن تر شده بود. هری پرسید هر میون چگونه؟

رون گفت " بهتره و فلور داره ازش مراقبت میکنه."

هری منتظر جواب دادن به انها بود که چرا او یک قبر زیبا را به سادگی با یه جادو درست نکرده؟

اما احتیاجی به این کار نداشت چون انها با بیل های خودشون به داخل گودالی که هری درست کرده بود پریدند و به آرامی تا زمانیکه به نظر رسید به اندازه کافی کردند کار کردند.

هری ژاکت را بیشتر دور جن خانگی پیچاند. رون در گوشه قبر نشست و و جورابها و کفشهایش را کند بطوریکه با پای برهنه بر روی جن خانگی قرار داشت. دین یک کلاه چوبی ساخته بود که هری ان را به آرامی بر روی سر جن خانگی گذاشت و گوشهای خفاش مانندش را پوشاند.

" ما باید چشم هاشو ببندیم "

هری صدای دیگران را که در تاریکی به سمت او می آمدند نشنید. بیل یک ردای مسافرتی پوشیده بود و فلور یک پیش بند سفید بزرگ که، از جیبهای ان یک بطری برآمدگی ای به وجود آورده بود که هری فکر میکرد باید اسکله گرو باشه. هر میون هم

یک لباس زنانه ی بلندی را که نا متوازن و کمرنگ بود را که قرض گرفته بود پوشیده بود. رون وقتی هرمیون به او رسید دستش را دور گردن او انداخت. لونا هم که زیر یکی از کت های فلور پنهان شده بود خم شد و دستانش را خیلی آرام بر روی پلکهای جن کشید و نگاهی به بقیه کرد و گفت " اینجاست که او می تواند به آرامی بخوابد "

هری جن را به آرامی درون قبر گذاشت و بدنش را طوری تنظیم کرد که انگار می خواهد بخوابد و سپس از قبر بیرون آمد و برای آخرین بار به جنازه کوچک او نگاه کرد.

هری به خودش فشار می آورد که مثل مراسم خاکسپاری دامبلدور گریه نکند در حالیکه در آن مراسم ردیف ردیف از صندلی های طلایی چیده شده بود و اعضای وزارت جادو در جلوی ردیف ها بودند و به شرح موفقیت های دامبلدور و بی شکوهی قبر سفید مرمری او پرداخته بودند.

هری به این فکر میکرد که دابی هم لیاقت چنین خاکسپاری رو دارد در حالیکه حالا جن خانگی بین بوته ها در یک چاله قرار داشت.

لونا با صدای سریعی گفت " فکر کنم که ما باید چیزی بگیم " من اول میگم ... بگم؟ و هنگامیکه همه به او نگاه کردند او رو به جن خانگی مرده که در ته قبر بود کرد و گفت " از اینکه منو از گودال نجات دادی ممنون... این خیلی غیر منصفانست که تویی که بسیار شجاع و خوب بودی باید بمیری... من همیشه یادم میمونه که تو برای ما چیکار کردی. امیدوارم که الان خوشحال باشی... "

او برگشت و با متوقعانه نگاه کرد و رون صدایش را صاف کرد و با صدای کلفتی

گفت " اوه... ممنون دابی "

دین زمزمه کرد " ممنون "

هری اب گلویش را قورت داد و گفت "خداحافظ دابی" این تنها کاریه که اون می توانست بکنه...

بیل چوبدستیش را بالا آورد و تکه ای از سنگ در کنار قبر بلند شد و به درستی بر روی ان جا گرفت.

هری از بقیه پرسید "من میتونم چند لحظه اینجا بمونم؟"

انها حرف هایی زمزمه کردند که هری نفهمید و نوازش هایی رو در پشتش احساس کرد و سپس همه ی آنها به کلبه برگشتند و هری را در کنار جن خانگی تنها گذاشتند. هری به اطرافش نگاهی کرد: تعدادی سنگ سفید بزرگ که توسط اب دریا صاف شده بودند در کنار گلها قرار گرفته بودند.

او یکی از بزرگترین سنگها را برداشت و مانند پشتی در جاییکه سر دابی الان انجا بود قرار داد و بعد در جیبش به دنبال یک چوبدستی گشت اما دو تا انجا بود. او فراموش کرده بود که اینها مال چه کسانی است. به نظر رسید که یادش آمده که از دست یک نفر آنها را قاپیده، کوتاهترین آنها را که در دستش راحت تر بود انتخاب کرد و به سمت سنگ نشانه گرفت.

به آرامی بر طبق دستورالعمل کلماتی را بیان کرد و بریدگی های عمیقی در سطح سنگ ظاهر شد. هری میدانست که هر میون این کار را خیلی تمیزتر و یا شاید سریعتر انجام می دهد اما او می خواست همانطور که قبر را کنده است ان را نیز تنظیم کند. زمانی که هری بلند شد بر روی سنگ حک شد:

اینجا دابی یک جن ازاد ارام گرفته است.

او چند لحظه ای به کاری که با دستش انجام داده است نگاه کرد و و سپس از انجا دور شد.

ذهن هری پر از چیزهایی بود که در قبرستان برای او اتفاق افتاده بود و افکاری که در تاریکی شکل گرفته بود... افکاری که هم جذاب و هم وحشتناک بود.

هنگامی که او وارد شد همه آنها در اتاق پذیرایی نشسته بودند و توجهشان به بیل که در حال صحبت بود معطوف شده بود. اتاق زیبا و روشن بود که در آن یک تخته چوبی در داخل شومینه میسوخت. هری نمی خواست که فرش را گلی کند بنابراین در ورودی در مشغول گوش کردن به صحبت های آنها شد.

".....خوبه که جینی مسافرت کرده. آگه اون در هاگوارتز بود قبل از اینکه دستمون بهش بره گیر میوفتاد ما الان میدونیم که حالش خوبه. بیل نگاهی به اطراف انداخت و هری را دید که انجا ایستاده است.

بیل گفت "من می خواستم که آنها را به پناهگاه ببرم" "و به موریک منتقلشون کنم". مرگ خوارها میدونن که رون حالا با شماست و آنها تصمیم گرفتن که به خانواده هجوم بیان---بیل نگاهی به حالات صورت هری کرد و گفت "نمی خواد معذرت خواهی کنی" پدرم عادت داره و میگه که این کارای زمانست..... ما بزرگترین خانوادهای هستیم که بهش خیانت شده.....

هری پرسید "اونا چطوری نگهداری میشن؟"

"با طلسم وفاداری (فیدلیوس)"

"پدرم راز نگهدار هست و ما اونو روی کلبه اجرا کردیم و من هم اینجا رمز نگهدارم." هیچ کدوم از ما نمیتونیم بریم سر کار اما این کار الان مهم ترین کار ماست. زمانیکه گریپهوک و اولیوندر بهبود پیدا کنن ما آنها رو هم به موریل منتقل میکنیم. ما اینجا جای کافی نداریم اما او انجا جای زیادی داره. پاهای گریپهوک داره بهبود پیدا

میکنه. فلور به او معجون اسکله-پرو داده و ما تا حدود یک ساعت دیگه منتقلش میکنیم....."

هری گفت "نه" و پیل از جایش پرید.

"من هر دوی اونا را می خوام" "من میخوام باهاشون صحبت کنم" "خیلی مهمه"

هری می توانست لحن قدرت و متقاعد ساختن و لحن هدفمند بودن را همانطور که قبر دابی را کنده بود در صدایش بشنود. چهره ی همه به صورتی مبهوت به او خیره شد. هری به دستهایش که با گل و خون دابی پوشیده شده بود نگاهی انداخت و گفت "من باید دستهایم را بشورم و بعدش انها را همین الان ببینم"

هری به سمت اشپزخانه کوچکی که مشرف به دریا بود و شیرابی در انجا بود رفت. هنگامی که او داشت دستهایش را می شست طلوع شده بود و زمین صورتی طلایی شده بود و دوباره یاد اتفاقاتی که در باغ تاریک اتفاق افتاده بود افتاد.

دابی هرگز نمی تونست که بگه که چی کسی او را به داخل گودال انداخته اما هری می دونست که اون چه چیزی را دیده. یک چشم ابی شمشیر خورده داشت که به بیرون از قطعات اینه نگاه میکرد و بعدش گفت کمک... (کمک معمولاً در هاگوارتز به اشخاصی داده میشه که درخواستش کنند)

هری دستانش را خشک کرد و به مناظر زیبای بیرون از پنجره نگاه میکرد و به صدای زمزمه مانند صحبت دیگران توجهی نداشت. او به بیرون اقیانوس نگاه کرد و احساس نزدیکی به طلوع کرد، این طلوع بیشتر از همیشه به قلبش احساس نزدیکی می داد.

جای زخمش هنوز داشت میسوخت و می دانست که ولدومورت نیز به انجا می امد..... هری میفهمید ولی انگار دقیقاً نمیدانست. حس او چیزی به او می گفت و این ان

تو با یک جن خانگی مرده و یک جن نیمه هوشیار اینجا اومدی...هرمیون که انگار شکنجه شده بود یک نگاهی کرد و بیل ادامه داد "رون هم که به من هیچی نمیگه"
هری با بی علاقگی گفت "ما نمیتونیم بهت چیزی در مورد کاریکه می خواهیم بکنیم بگیم"

"تو عضو محفلی،بیل،تو میدونی که دامبلدور به ماموریتی به ما داده و ما نباید درباره ی ان با هیچ کس دیگه ای صحبت کنیم.

فلور که صبرش تمام شده بود صدایی از خودش در آورد اما بیل به او نگاه نکرد...بیل به هری خیره شده بود.نمی شد صورت ترسیده او را بخوانی.....سرانجام بیل گفت.."بسیار خب"

"اول با کی می خوای صحبت کنی؟"

هری که در تصمیم گیری مردد بود لحظه ای تامل کرد....دیگه هیچ وقتی باقی نمانده بود...او باید تصمیم می گرفت:قدیسین یا جاودانه سازها.....؟

هری گفت:"گریپهوک""من اول با گریپهوک صحبت میکنم"

قلبش چنان میتپید که انگار مسافت طولانی را دویده و یا مانع بزرگی را از سر راه برداشته است.

بیل در حالی که راه را نشان میداد گفت "پس از این طرف بیا"

هری قبل از اینکه وایسه و به عقبش نگاه کند چند قدمی برداشت.

"او رون و هرمیون را که دم ورودی در دزدکی پنهان شده بودند صدا زد و گفت "من شما دو تا رو هم احتیاج دارم"

انها که احساس راحتی عجیبی می کردند به سمت روشنایی رفتند.

هری از هرمیون پرسید "حالت چطوره؟"

"تو هنگامی که بهت آسیب رساندند فوق العاده عمل کردی"

هرمیون هنگامی که رون بازویش را فشرده خنده ملیحی کرد.

رون پرسید "حالا هری داری چیکار می کنی؟"

"می فهمی...بدو"

هری، رون و هرمیون به دنبال بیل به بالای پله ها رفتند...سه در آنجا بود....

بیل در حالیکه در اتاق خودش و فلور را باز میکرد گفت "اینجاست"

اتاق نمای دریا را نیز داشت و با انوار طلایی نور افتاب بود. هری به سمت پنجره رفت و پشتش را به نمای تماشایی کرد و در حالیکه جای زخمش می سوخت بازوهایش را تا کرد و منتظر ماند. هرموین صندلی کنار میز آرایش را برداشت و رون بازوهایش را روی آن انداخت.

بیل دوباره ظاهر شد و و جن کوچک را که به دقت بر روی رختخواب دراز کشیده بود را آورد.

گریپهوک با حالت ناله تشکر کرد و بیل در را پشت سرش بست و رفت.

هری گفت "متاسفم که از رختخواب بیرون آوردیمدت" "حال پاهات چطوره"

جن گفت "درد میکنه اما داره بهتر می شه"

او هنوز شمشیر گریفیندور را محکم گرفته بود و نگاه عجیبی می کرد و تقریباً عصبی و خشمگین بود.....هری به پوست زرد رنگ، انگشتان باریک بلند و چشمان نیمه سیاه او نگاهی انداخت...فلور کفشهای او را تمیز کرده بود: پاهای دراز او کثیف بود. او بزرگتر از یک جن خانگی بود اما نه خیلی بزرگتر.....و سر گرد او بزرگتر از یک سر انسان بود.

هری شروع کرد "شما احتمالاً یادت نمیداد که.."

گریپهوک گفت "...که من جنی بودم که گنجه ات را هنگامیکه برای اولین بار به گرینگات امدی بهت نشان دادم!!"

"من یادمه هری پاتر..حتی بین جن ها هم تو خیلی معروفی"

هری و جن به همدیگر نگاهی کردند و همدیگر را برانداز کردند...جای زخم هری همچنان میسوخت. او می خواست تا سریعا سراغ اصل مطلب بره...اما در همان لحظه می ترسید که مبادا حرکت اشتباهی کنه.

درحالیکه هری داشت تلاش میکرد تا بهترین راه را برای بیان درخواستش پیدا کنه جن سکوت را شکست.

جن غیر منتظرانه با لحن کینه و دشمنی گفت "جن خانگی را دفن کردی؟"

"من شما را از پنجره اتاق خواب روبرویی دیدم"

هری گفت "بله"

گریپهوک از گوشه ی چشمان سیاه کج خودش نگاهی به هری انداخت و گفت "تو یک جادوگر غیر عادی ای هری پاتر"

هری که دستی به آرامی بر روی جای زخمش می کشید پرسید "از چه نظر؟"

"تو قبر رو کندی"

"خب"

گریپهوک جواب نداد.

هری قبلا فکر کرده بود برای اینکه مثل یاک ماگل رفتار کرده مسخره میشه،اما برایش مهم نبود که گریپهوک قبر دابی را تحسین کنه یا نکنه.او خودش را برای محکم صحبت کردن آماده کرد.

"گریپهوک من باید پیرسم که---"

"تو همچنین منو نجات دادی"

"چی"

"تو منو نجات دادی و اینجا آوردی"

هری بی صبرانه گفت "خب..من این کارا رو کردم ناراحت که نیستی؟"

گریپهوک که با یکی از انگشتانش پیچی به ریش های سیاه بالای چانه اش میداد گفت

"نه"

"اما شما جادوگر عجیبی هستید"

هری گفت "درسته" خب من به کمک احتیاج دارم گریپهوک و تو میتونی کمک کنی"

جن هیچ نشانه ای از دلگرمی و تشویق نشان نداد اما انگار که تا حالا کسی مثل او را

ندیده همچنان به اخم کردن ادامه داد"

"من میخوام که به گنجه های گرینگات دسترسی پیدا کنم"

هری نمیخواست که به این صورت این حرف را بزند:کلمات را هنگامی که درد پیشانی

اش شدید بود و او نمایی از هاگوارتز را میدید ادا کرد.

او ذهنش را به سفتی بسته بود.او می خواست تا اول کارش را با گریپهوک

بکنه....هرمیون و رون طوری به هری نگاه میکردن که انگار دیوانه شده.

هرمیون گفت "هری....."

اما حرفش توسط جن قطع شد.

جن در حالی که از شدت درد خودش را به سمت تخت عقب کشید تکرار کرد "می

خواهی تا به گنجه های گرینگات دسترسی پیدا کنی؟" "غیر ممکنه"

رون با جن مخالفت کرد و گفت "نه،قبلا تونستن"

هری گفت "اره"

"اولین روزی که من تورو دیدم گریپهوک" "روز تولدم" "هفت ساله پیش"

جن سریعا گفت "اما گنجه ای که میگی اون موقع خالی بوده"

هری فهمید با اینکه جن اجازه ورود به انجا را داره اما از صحبتی که در مورد وارد شدن به استحکامات گرینگات شده و کم بودن حفاظات ان ناراحت شده.

هری گفت "خب...گنجه ای که ما می خواهیم به داخلش بریم خالی نیست و من حدس میزنم که حفاظات ان بسیار قوی باشه....و ان متعلق به لسترنجس هست.

او رون و هرمیون را دید که به متحیر به همدیگر نگاه می کنند..اما بعد از اینکه جواب گریپهوک را گرفتند زمان کافی برای توضیح دادن به انها وجود خواهد داشت.

گریپهوک صراحتا گفت "شما هیچ شانسی ندارید" "اصلا هیچ شانسی ندارید"

اگر شما اعماق زمین را بگردید.....برای پیدا کردن گنجی که هیچ وقت برای شما

نبوده-----

"دزد..ما به تو اخطار دادیم...اگاه باش...."

هری گفت "اره...یادمه.....اما من اونو برای استفاده شخصی نمی خوهم...من تلاش

نمیکنم که چیزی را برای شخص خودم بر دارم...باورت میشه؟

جن به صورت اریب نگاهی به هری انداخت.

و جای زخم روی پیشانی هری می سوخت اما هری توجهی به ان نداشت و از توجه

کردن به درد و جلب توجه خودداری میکرد.

گریپهوک سرانجام گفت "اگه قرار باشه که جادوگری وجود داشته باشه که من باور

کنم که دنبال چیزی برای خودش نمیگرده اون تویی هری پاتر....جن ها و جن های

خانگی برای حفاظت یا احترام گذاشتن نیستند اما تو امشب خلاف اینرو ثابت کردی...اما نه حمل چوبدستی...

هری تکرار کرد "حمل چوبدستی؟"

این عبارت هنگامی که جای زخمش میسوخت و ولدومورت افکارش را به سمت شمال سوق میداد در گوشش سنگینی میکرد.

جن به آرامی گفت "قانون حمل چوبدستی که بین جادوگرها و جن ها مورد بحث و جدال است."

رون گفت "خب...جن ها بدون چوبدستی هم می توانند جادو کنند"

آن بی اهمیته! جادوگرها از مبادله رموز چوبدستی ها با دیگر موجودات جادویی امتناع میکنند و انها جلوی افزایش قدرت ما را میگیرند.

رون گفت "خب...جن ها هم جادوهاشون را مبادله نمی کنند"

"شما به ما نمیگید که چطوری زره و شمشیر می سازید. جن ها می دونند که چطوری فلزکاری کنند در حالیکه جادوگرها تا به حال...."

هری که به افزایش رنگ چهره گریپهوک توجه کرد گفت "مهم نیست"

این ربطی به مقابله جادوگرها و جن ها یا هیچ موجود جادویی دیگری نداره...

گریپهوک خنده زنده ای کرد.

اما دقیقا همینطوره....از زمانیکه لرد سیاه قدرتمندتر شده قوم شما برتری بیشتری بر

ما پیدا کرده....گرینگات تحت قوانین جادوگری شما اداره میشه؟

"جن های خانگی قتل عام میشند و کی به قانون حمل چوبدستی اعتراض میکنه؟!"

هرمیون که صاف ایستاده بود و چشمانش می درخشید گفت "ما اعتراض میکنیم"

"و من هم مثل هر جن یا جن جانگی تحقیر می شم گریپهوک! من یک خون کثیفم(ماد بلاد)"

رون زمزمه کرد "خودتو اینطوری صدا نکن"

هرمیون گفت چرا نکنم....من یک خون کثیفم و به ان افتخار میکنم!"

"من هیچ جایگاه بالاتری نسبت به شما ندارم گریپهوک"

"این من بودم که انهایی که پشت خانه ی مالفوی بودند تصمیم گرفتند تا شکنجه بدنند"

هرمیون هنگامی که مشغول صحبت بود گردن خودش را که بریدگی کوچکی بر روی ان وجود داشت و سرخ شده بود را نشان میداد.

هرمیون پرسید "تو میدونستی که هری دابی را ازاد کرده بود؟"

"تو میدونی که ما سالهاست که دنبال این هستیم که جن های خانگی را ازاد کنیم(رون

با ناراحتی بر روی دسته صندلی هرمیون به خود پیچید"تو بیشتر از ما نمیخوای که

ولدومورت را شکست بدی گریپهوک"

جن با همان حالت کنجکاوی که به هری نگاه کرده بود به هرمیون نگاهی انداخت.

جن مختصرا پرسید "شما توی گنجه لستر جنس دنبال چی می گردید؟"

شمشیری که در داخل انجاست تقلبیه...این اصله....او به یکایک انها نگاه کرد و

گفت "فکر کنم که شما قبلا اینو میدونستید، شما از من خواستید که اونو انجا بذارم."

هری پرسید "اما شمشیر تقلبی که تنها جسم داخل گنجه نیست، هست؟"

شاید شما چیزهای دیگر داخل ان را دیدید؟

قلب او بیشتر از همیشه می تپید...او سعی کرد تا تلاشش را برای بی توجهی به درد

جای زخمش بیشتر کند.

جن دوباره انگشتش را دوباره به دور ریشش پیچاند.

"این بر ضد قوانین ماست که در مورد رازهای گرینگات صحبت کنیم. ما نگهبانان اموال با ارزش هستیم که اثرات توسط دستان ما ساخته میشه. ما نسبت به اشیایی که برای نگهداری به ما داده میشه مسئولیت داریم... جن دستی بر رووی شمشیر کشید و با چشمان سیاهش نگاهی به هری و هرمیون و رون کرد و سپس دوباره نگاهش را برگرداند.

سرانجام گفت "برای جنگیدن با این همه خیلی جوانید"

هری گفت "تو کمکمون می کنی؟"

"ما هیچ امیدی به داخل شدن به انجا بدون کمک یک جن نداریم"

"تو تنها امید ما هستی..."

گریپهوک به شکل دیوانه واری گفت "من باید... باید دربارش فکر کنم"

رون با عصبانیت شروع کرد "اما..."

هرمیون با ارنج به پهلوی رون زد.

هری به گریپهوک گفت "ممنون"

جن سر گرد بزرگش را به نشانه ی پذیرفتن تکان داد و سپس پاهای کوتاهش را خم کرد. او متظاهرانه خودش را بر روی تخت فلور و بیل انداخت و گفت "فکر کنم که معجون اسکل-گرو اثر خودش را کرده. فکر کنم بتونم بخوابم، منو ببخشید..."

هری گفت "اوه... البته..". اما قبل از خارج شدن از اتاق به سمت جلو رفت و شمشیر را از کنار جن برداشت. جن اعتراضی نکرد اگرچه هری فکر میکرد که خشم رادر چشمان جن هنگامیکه در را می بست دیده.

رون زمزمه کرد "عوضی" "خوشش میاد که ما رو علاف کنه"

هرمیون که آنها را از در دور میکرد و به فضای تاریکی می برد گفت "هری...ایا نظر تو هم با من یکیه؟"

"تو هم می گی که یک جاودانه ساز درون گنجه لستر جنس هست؟"
هری گفت "بله"

"بلا تریکس هنگامیکه که دید که ما اون اطرافیم وحشت زده شد.او فکر میکرد که ما چه چیزی را دیدیم؟"

او فکر میکرد که چه چیز دیگری را ما ممکن است برداریم.؟ چیزی بود که او را گیج کرده بود که اسمشو نبر ممکنه بفهمه؟"

رون که دستپاچه بود گفت "اما من فکر میکردم که ما دنبال جاهایی که اسمشو نبر بوده می گردیم،ایا او تا به حال در داخل گنجه لستر جنس بوده؟"

هری گفت "من نمیدونم که که او تا به حال به گرینگاتس رفته یا نه اخه او وقتی که جوان بوده هیچ طلایی انجا نداشته چون هیچ کس چیزی برای او باقی نگذاشته بود.او با اینکه اولین بار به کوچه ی دیاگون رفته بانک را از بیرون دیده.

جای زخم هری میسوخت اما او توجهی به ان نداشت،هری می خواست تا رون و هرمیون اطلاعاتی را درباره ی گرینگات قبل از اینکه با اولیوندر صحبت کنند بدست آورند.

"من فکر می کنم که او به هر کسی که کلیدی در گنجینه گرینگات داره غبطه می خوره"

"من فکر میکنم که او ان را به عنوان یک نماد واقعی که متعلق به دنیای جادوگری است می داند و فراموش نکنید که او به بلا تریکس و همسرش اطمینان دارد.قبل از

اینکه حکومت او سقوط کند و قدرتش را از دست بدهد آنها تمام وقت خود را صرف خدمت به او کردند و زمانیکه او ناپدید شد به دنبال او گشتند.

هری دستی به روی جای زخمش کشید.

"من فکر نکنم که ولدومورت به آنها گفته باشه که اون یک جاودانه ساز است، اگرچه او هرگز دفترچه خاطراتش را به لوئیس مالفوی نداده. احتمالاً ولدومورت به او گفته که ان یک دارایی ارزشمند است و از او خواسته تا ان رادر داخل گنجه خودش نگه دارد. هاگرید به من گفته که "انجا امن ترین جای دنیا به غیر از هاگوارتز برای پنهان کردن اشیاست."

زمانیکه هری صحبتش تمام شد رون سری تکان داد.

"تو واقعا می فهمی چی می گه؟"

هری گفت "کمی از ان را"

"کاشکی من دامبلدور را هم به این اندازه درک می کردم"

"اما... بدوید.... حالا نوبت اولیوندره."

رون و هرمیون سردرگم بنظر می رسیدند اما بسیار تحت تاثیر قرار گرفته بودند و به دنبال او راه افتادند و در اتاق روبرویی فلور و بیل را زدند.

اولیوندر گفت "بیاید داخل"

چوبدستی ساز بر روی تخت دو نفره ای که دور از پنجره بود دراز کشیده بود، او به مدت یکسال در زیرزمینی نگهداری و شکنجه می شد. هری می دانست که حداقل در یک مورد او لاغرتر شده بود. استخوان های چهره ی او به پوست مایل به زردش چسبیده بود، چشمان بزرگ نقره مانند او در کاسه چشمش فرورفته بود (چشمانش گود رفته بود).

دستهایی که بر روی پتو دراز بود می توانست متعلق به یک اسکلت باشد.

هری کنار هرمیون و رون بر روی تخت نشست.

طلوع افتاب از این اتاق مشخص نبود، اتاق روبروی باغ و قبر تازه کنده شده بود.

هری گفت "اقای اولیوندر متاسفم که مزاحمتون میشم"

"پسر عزیزم" صدای او ضعیف بود "تو منو نجات دادی"

"من فکر میکردم که انجا میمیرم، من هیچ وقت نمی توتتم جبران کنم.....هیچ وقت"

هری گفت "ما خوشحالیم که تونستیم این کار را بکنیم"

جای زخم هری میسوخت، او مطمئن بود وقت کمی مانده که ولدومورت را برای رسیدن

به هدفش شکست بدهد و یا اینکه تلاش کند تا مانعش شود، او احساس وحشت زدگی

کرد.....اما تصمیم گرفته بود که اول با گریپهوک صحبت کند.....دستش را به دور

گردنش برد و چوبدستی نصف و نیمه شکسته اش را بیرون آورد.

"اقای اولیوندر من به کمکتون احتیاج دارم"

چوبدستی ساز به آرامی گفت "هر کاریهر کاری"

"ممکنه که این را تعمیر کنید؟"

اقای اولیوندر دستش را دراز کرد و هری دو نیمه ی چوبدستی که به سختی به هم

وصل شده بود را درکف دست او گذاشت"

اقای اولیوندر با یک صدای لرزان گفت "درخت راج و پر ققنوس...ده اینچ و زیبا و

انعطاف پذیر"

هری گفت "بله...شما میتوانید...؟"

اولیوندر زمزمه کرد "نه...متاسفم...اما چوبدستی ای که به این شدت آسیب دیده به

وسیله ی راههایی که من میدانم قابل تعمیر نیست."

هری آماده شنیدن آن بود، آن صدای نا امیدکننده ای بود. او چوبدستی نیمه شده را برداشت و به داخل کیسه ی دور گردنش انداخت. اولیوندر به جایی که چوبدستی شکسته شده ناپدید شده بود خیره شد و به اطراف تا زمانیکه هری چوبدستی که متعلق به مالفوی بود را بیرون آورد نگاه نکرد.

هری پرسید "شما می توانید تشخیص بدید که اینها برای چه کسانی هستند؟" چوبدستی ساز اولین چوبدستی را گرفت و به چشمان کمرنگش نزدیک کرد، آن را بین انگشتانش نگه داشت و آنها را به آرامی خم کرد. او گفت "درخت گردو و موی اژدها... دوازده و سه چهارم اینچ... غیر قابل باوره، این چوبدستی بلا تریکس لستر نجه. و این یکی؟"

اولیوندر همان آزمایشات را روی آن انجام داد.

"درخت کویچ و موی تکشاخ (جانور افسانه ای دارای یک شاخ است)

دقیقا ده اینچ و قابل ارتجاع... این چوبدستی دراکو مالفوی بود."

هری تکرار کرد "بوده؟" "هنوز مال او نه؟"

"ممکنه نباشه... اگر تو اون را گرفتی.."

"من گرفتمش"

"...پس ممکنه که مال تو باشد... البته رفتارش بستگی داره... اکثرا به خود چوبدستی

وابسته است..."

"در عموم، اگرچه، وقتی کسی یک چوبدستی را برنده میشه تعصبش و فرمانبری عوض

میشه..."

صدای جز صدای اب دریا وجود نداشت.

هری گفت "شما طوری در مورد چوبدستی ها صحبت میکنید که انگار انها احساس دارند..مثل اینکه انها برای خودشان می توانند فکر کنند."

اولیوندر گفت "چوبدستی خودش جادوگر را انتخاب می کند"

"آن برای کسانی از ما که درباره ی رفتار چوبدستی تحقیق کرده اند مشخصه"

هری پرسید "اگرچه یک نفر می تونه یک چوبدستی که او را انتخاب نکرده استفاده کنه؟"

"اوه...بله...اگر شما جادوگر باشی شما قادرید که جادوتون را از طریق هر وسیله ای انتقال بدید اما بهترین نتیجه زمانی اتفاق می افته که قویترین نزدیکی بین چوبدستی و جادوگر وجود داشته باشه...این ارتباطات خیلی پیچیدست."

"در نخستین جذب و سپس نخستین تجربه متقابل...چوبدستی از جادوگر یاد میگیره و جادوگر از چوبدستی....."

دریا به سمت جلو و عقب فوران میکرد و صدای ان غمناک و سوگوارانه بود.

هری گفت "من این چوبدستی را به زور از دراکو مالفوی گرفتم، میتونم با اطمینان استفادش کنم؟"

"فکر کنم"

"بر طبق قوانین مالکان چوبدستی های دقیق،اما چوبدستی تسخیر شده خواسته اش را به صاحب جدیدش تحمیل می کنه."

رون که داشت چوبدستی دم باریک را از جیبش خارج میکرد و به اولیور می داد گفت "پس من می توانم این یکی را استفاده کنم؟"

"شاه بلوط و موی اژدها---نه و یک چهارم اینچ---شکننده.من مجبور شدم بعد از ادم ربایی ان را برای پیتر پتی گرو کوتاهتر کنم.....بله اگر ان را بردی....احتمالش زیادتره تا فرمانت را بیره و خوب تر از بقیه ی چوبدستی ها برای تو عمل کنه...

هری پرسید "و این برای همه چوبدستی ها صادق...نه؟"

اولیوندر در حالیکه با چشمان متورم شده اش به هری نگاه می کرد جواب داد "فکر کنم"

"شما سوالات سختی را می پرسید آقای پاتر."

"بررسی چوبدستی ها یکی از شاخه های بسیار سخت و پر رمز و راز جادو است."

هری پرسید "پس لازم نیست که صاحب قبلی چوبدستی را برای تصاحب ان بکشی؟ اولیوندر اب دهانش را قورت داد.

لازم...نه...من نباید بگم که لازمه....

هری گفت "اما افسانه هایی وجود داره"

ضربان قلب هری سریع تر شد و درد روی جای زخمش وسیع تر شده بود اما او مطمئن بود که ولدومورت تصمیم گرفته که فکرش را به عمل تبدیل کند.

"افسانه ها درباره ی چوبدستی دست به دست توسط قتل جا به جا شده"

صورت اولیوندر در کنار پشته ی خاکستری کم رنگتر، چشمانش بزرگتر و با چیزی مثل ترس متورم شده بود.

اولیوندر زمزمه کرد "فکر کنم فقط یک چوبدستی وجود داشته باشه"

هری پرسید "و شما می دونی که اسمشو نبر به ان علاقه منده،نه؟"

اولیوندر با صدای غار غار کنان گفت "من.....چطور؟"

و نگاه عجیبی به رون و هرمیون کرد و گفت "تو چطوری اینها را می دونی؟"

هری گفت "او از تو خواست که بهش بگی که چطوری به ارتباط بین چوبدستی هامون فائق بیاد؟

اولیوندر وحشت زده شده بود.

"اون منو شکنجه میداد... شما بابد اینو بفهمید"

"از طلسم شکنجه استفاده میکرد و من هم چاره ای جز این نداشتم که چیزی را که می دانم و حدس میزنم بهش بگم!"

هری گفت "میفهمم.... تو درباره ی دو هسته ای ها بهش گفتی؟"

"تو به اون گفتی که باید چوبدستی یک جادوگر دیگه رو قرض بگیره؟"

اولیوندر از مقدار کمی که هری می دانست وحشت زده و میخکوب شده بود.
او سرش را تکان داد

هری ادامه داد... "اما کار نکرد" "برای من هنوز چوبدستی قرض گرفته شده را شکست میده"

"تو میدونی که چرا ان اینطوریه؟"

اولیوندر هنگامی که هری سرش را چرخاند به آرامی سرش را تکان داد.

"من تا حالا هیچنین چیزی نشنیدم بودم.....چوبدستی ان شب فوق العاده عمل کرد..ارتباط بین هسته های دو قلو خیلی کمیابه و بنابراین چرا چوبدستی تو آنشب چوبدستی قرض گرفته شده را شکست داد.....نمی دونم..."

"زمانیکه اسمشو نبر فهمید که چوبدستی من کار عجیبی کردهبرگشت درباره ی چوبدستی دیگه ای پرسید...نه؟"

تو اینو از کجا میدونی؟

هری جوابی نداد.

اولیوندر زمزمه کرد "اون پرسید درسته"

اون از من خواست که هر چیزی که من میتونستم را درباره ی چوبدستی های مرگ، سرنوشت و ارشد میدونم را بهش بگم "هری به هرمیون نگاهی انداخت... او ناراحت به نظر می رسید.

اولیوندر با صدای ترسناک و ناراحت گفت "لرد سیاه همیشه از چوبدستی که من براش ساختم راضی بود... پر ققنوس-سبزه و نیم اینچ---از انجاییکه او ارتباط بین هسته دوقلو را کشف کرده حالا به دنبال چوبدستی دیگری می گردد... چوبدستی قدرتمند یکه تنها راه غلبه کردن بر توت هری..."

اما اگه که قبلا نفهمیده باشه به زودی می فهمه که مال من در حین تعمیر شکسته. هرمیون که ترسیده بود به آرامی گفت "نه" "اون نمیتونه اینو بفهمه چطوری می تونه...؟"

هری گفت "از طلسم برگردان استفاده می کنند..."

"ما چوبدستی تو و بلکهورن را در خانه ی مالفوی جا گذاشتیم، هرمیون، اگه انها چوبدستی را به درستی امتحانش کنند و مجبورشون کنند که دوباره طلسم های قبلی را اجرا کنه، انها می فهمند که مال تو برای من را شکسته."

"انها می فهمند که تو تلاش کردی که ان را برای من را تعمیر کنی اما نتونستی و متوجه می شوند که من چوبدستی بلکهورن را از ان به بعد استفاده کردم."

یک کم رنگی که در چهره ی هرمیون هنگام آمدنش جمع شده بود از چهره اش پرید. رون در حالیکه چهره ی سرزنش آمیزی به خود گرفته بود و گفت "بیاید فعلا نگران این نباشیم."

اما آقای اولیوندر مداخله کرد.

"لرد سیاه دیگر به دنبال چوبدستی ارشد برای نابود کردن تو نیست آقای پاتر... او می خواهد تا ان را بدست یاره چون معتقده که ان او را غیر قابل اسیب می کند.
"میکنه؟"

اولیوندر گفت "صاحب چوبدستی ارشد باید همیشه ترس حمله داشته باشد اما عقیده لرد سیاه در تصاحب شدن چوبدستی مرگ باید تصدیق کنم که... ترسناکه."
هری ناگهان یاد این افتاد که دفعه اولی که انها همدیگر را دیدند چقدر به همدیگر ما نامطمئن بودند و چقدر او اولیوندر را دوست داشت... حتی حالا هم که توسط ولدومورت شکنجه و زندانی شده بود.

"عقیده لرد سیاه برای تصاحب چوبدستی این است که کسی را اسیر کند تا اینکه بخواهد او را کنار بزند"

هرمیون پرسید "شما واقعا فکر میکنید که این چوبدستی وجود داره آقای اولیوندر؟"
اولیوندر گفت "اوه...بله"

"بله وقتی که شما تاریخ چوبدستی را مورد بررسی قرار می دهید، افسانه های خیلی طولانی ای وجود دارد... چوبدستی ها از دید پنهان شده یا گم می شوند و دوباره ظاهر می شوند... افرادی هستند که در مورد تاریخچه ی چوبدستی ها تحقیق می کنند."
"مباحث دیگری هستند که نامفهوم و گنگند که من و دیگر چوبدستی سازان مطالعه اینها را حرفه خود کرده ایم و به سند هایی هم رسیده اند."

هرمیون امیدوارانه پرسید "پس شما فکر نمی کنید که ان یک افسانه یا اسطوره باشد؟"
اولیوندر گفت "نه" تا زمانیکه از یک قتل نگذره نمیدونم... تاریخچه ی انها خونی است. اما احتمالا به دلیل این حقیقت است که ان یک شئی است که چنان هوسی را

در جادوگر ایجاد میکند که او را قدرتمند و در بسیاری از مواقع خطرناک میکند و زیباییهایی برای کسانی که درباره ی آنها تحقیق می کند دارد."

هری گفت "اقای اولیوندر شما به اسمشو نبر گفتید که گرگروویچ چوبدستی ارشد را دارد؟"

اقای اقای اولیوندر حتی رنگ صورتش بیشتر پرید و شیهه روح شده بود و اب دهانش را قورت داد. "اما چطور... تو چطوری میدونی؟"

هری گفت "مهم نیست که من از کجا میدانم.....سپس جای زخمش شروع به سوختن کرد و چشمانش را بست و برای چند لحظه تصویری از خیابان اصلی هاگرید که همچنان تاریک بود، نمایان شد... چون ولدومورت در شمال بود.

"شما به اسمشو نبر گفتید که گرگروویچ چوبدستی را داره؟"

اولیوندر زمزمه کرد... "ان یک شایعه است"

"ان شایعه متعلق به سالهای بسیار دوره"

مدت ها پیش قبل از اینکه تو به دنیا بیای... من معتقدم که او خودش ان شایعه را راه انداخته شما می توانید بفهمید که این چقدر به نفع کارش بود که به مطالعه و برداشتن خصوصیات و ویژگی های چوبدستی ارشد پردازه!

هری ایستاد و گفت "بله.. میتونم بفهمم"

"اقای اولیوندر فقط یک چیز دیگه و بعدش به شما اجازه میدیم که به استراحت پردازید."

"شما چیزی درباره ی قديسين مرگبار میدونید؟"

چوبدستی ساز در حالیکه سر در گم بود پرسید "چی؟" "قديسين مرگبار؟"

"من واقعا متاسفم واقعا نمیدونم درباره ی چی دارید صحبت می کنید..این ربطی به چوبدستی داره؟"

هری نگاهی به صورت فرورفته او کرد و باور کرد که اولیوندر نقش بازی نمیکرد. او چیزی درباره ی قدیسین نمی دانست.

هری گفت "ممنون...خیلی ممنون.ما شما را راحت می گذاریم تا استراحت کنید." اولیوندر پریشان بنظر می رسید و نالید "ولدومورت منو شکنجه میکرد...از طلسم شکنجه استفاده میکرد...شما نمی تونید تصور کنید که...." هری گفت "درکت می کنم...واقعا درکت میکنم...لطفا کمی استراحت کنید...ممنون که همه چیز را به من گفتید."

هری رون و هرمیون را به پایین پله ها هدایت کرد.

هری نگاه اجمالی به بیل،فلور،لونا و دین و لیوان های چایی که در جلوی آنها در میز اشپزخانه جلوی آنها بود کرد.

همه ی آنها هنگامیکه که هری در راهرو ظاهر شد به او نگاه کردند اما او سری برای آنها تکان داد و به همراه رون و هرمیون به سمت باغ رفت.

مقداری خاک سرخ روی قبر دابی را پوشانده بود و هری به سمت ان رفت و درد روی پیشانی او بیشتر و بیشتر شد.حالا کار سختی شده بود که تصوراتی که به سمت او روانه می شوند را ببندد اما او میدانست که فقط باید کمی بیشتر مقاومت کند و زود تسلیم نشود.

هری باید میدانست که ایا تئوری درست هست یا نه؟

او نیاز داشت تا تلاشش را کمی بیشتر کند و همه چی را به رون و هرمیون توضیح بدهد؟

هری گفت "گرگروویچ مدت ها پیش چوبدستی ارشد را داشته، من دیدم که اسمشو نبر تلاش میکرد تا اونو پیدا کنه، زمانی که او را به دام انداخت فهمید که گرگروویچ دیگر ان را ندارد و چوبدستی او توسط گریندلوا دزدیده شده... چطوری گریندلوا د فهمیده که گرگروویچ ان را داشته نمی دونم... اما اگر گرگروویچ اینقدر احمق بوده تا این شایعه را پخش کنه این کار چندان هم سخت نبوده."

ولدومورت در جلوی درهای هاگوارتز بود و هری می توانست او را ببیند که انجا ایستاده و لامپ های زیادی قبل از طلوع افتاب روشن بود و او جلوتر و جلوتر می امد. گریندوالد چوبدستی را برای قدرتمند کردنش استفاده میکرد و در بالای قدرت او زمانیکه دامبلدور می دانست که او را می تواند متوقف کند با گرینوالد دوئل کرد و او را شکست داد و چوبدستی ارشد را از او گرفت.

رون گفت دامبلدور چوبدستی ارشد را داشته... پس حالا کجاست؟

هری که با انها در بالای صخره های باغ بود گفت "در هاگوارتز"

رون سریعا گفت "اما پس عجله کنید... سریع بیاید تا ان را به دست نیاورده به دستش بیاریم"

هری گفت "خیلی برای این کار دیر شده و اما او نمیتوانست از پیشش بر بیاد... و او سرش را محکم گرفت و سعی کرد تا مقاومت کند... او می دانست که ان انجاست...."

"ولدومورت الان انجاست"

رون خشمگینانه گفت "هری" چقدر وقته تو اینو میدونی... چرا ما باید زمانمونو تلف می کردیم؟"

"چرا اول باید با گریپهوک صحبت می کردیم؟" ما می تونستیم... ما هنوزم می تونیم بریم....."

هری گفت "نه" او با زانوهایش بر روی علف ها افتاد. هر میون درست می گه دامبلدور از من نمی خواست که ان را بدست بیاورم... او از من می خواهد که جاودانه سازها را گیر بیاورم."

رون ناله کرد "چوبدستی غیر قابل شکسته هری!"

"من نمی خواهم که..... من می خواهم که جاودانه سازها را بدست بیاورم."

حالا همه چیز سرد و تاریک بود، درست وقتی که ولدومورت از بالای علفزار به طرف دریاچه به سمت اسنیپ در حال پرواز بود افتاب در افق هویدا شد...

اسنیپ با صدای بلند سردش گفت "ما باید در قلعه سریعا به تو پیوندیم."

ولدومورت گفت "منو فعلا تنها بذار"

اسنیپ خم شد و به سمت عقب برگشت و به ان طرف رفت. ردای سیاهش در پشت او موج میزد و هری به آرامی قدم زد تا منتظر بایستد تا چهره ی اسنیپ ناپدید شود... به خاطر اینکه اسنیپ یا کس دیگه ای نبود که ببیند او کجا می رود بلکه هیچ لامپی در درون پنجره های قلعه وجود نداشت و او نمی توانست خودش را مخفی کند و در عرض چند ثانیه او بر روی خودش طلسم غیب کردن را اجرا کند که خودش هم قادر به دیدن خودش نبود.

او به سمت گوشه ی دریاچه قدم زد و نمای کلی قلعه محبوبش را نگاه می کرد... اولین مکان حکومت او که می شد انجا را جایی که حقوق تولد به او تعلق میگیرد حساب کرد. انعکاس ولدومورت در اب سیاه مشخص بود.

ولدومورت سنگ مرمری را در یک فضای آشنا دید و او دوباره احساس خوشحالی کنترل شده ای کرد و چوبدستی قدیمیش را بالا آورد اما چطوری عکس العمل خوب را نشان دهد.

سنگ قبر از هم ترکیب و بدن کفن شده ی دامبلدور به همان لاغری دوران زندگی او بود. ولدومورت دوباره چوبدستی خودش را بالا آورد.

کفنش برداشته شد و صورت او که رنگ پریده و فرورفته بود به خوبی نگهداری شده بود. آنها عینک دامبلدور را بر روی بینی کجش گذاشته بودند او احساس شادی و تمسخر پیدا کرد. دستان دامبلدور بدور سینه او خم شده بود و چوبدستی انجا محکم زیر دستان او بود که با خودش دفن شده بود.

ایا پیرمرد احمق فکر میکرد که مرگ و یا سنگ مرمر از چوبدستی محافظت میکند؟

ایا او فکر میکرد که ولدومورت از نابود کردن سنگ قبر او میترسید؟

دستان عنکبوتی مانند او دستان دامبلدور را کنار زد و او چوبدستی را برداشت.

انواع جرقه های مختلف از نوک چوبدستی خارج شد... جرقه ها بر روی صاحب قبلی چوبدستی ریخته میشد و سرانجام چوبدستی آماده خدمت به ارباب دیگه ای شده بود.

هدیه ای برای مترجمین: در پی درخواست دوستان برای کمک برای فرید هدیه برای

مترجمین این شماره مساب که برای بانک ملی و مساب سیبا است را برای آن دسته از

دوستانی که می خواهند برای این امر کمک کنند به اطلاع می رسانیم: مساب سیبا به

شماره: ۰۱۰۱۵۸۰۹۲۹۰۰۳ به نام سید مسن ثاقبی. بعد کل مبلغ جمع شده را به

نسبت تعداد مترجم ها مساب کرده هدیه ای مناسب تهیه می کنیم.

اگر مایل به خواندن داستانهایی در مورد هری پاتر هستید ما چندین پایان زیبای

مختلف برای این کتاب نوشته ایم که می توانید در وبلاگ زیر دانلود و مطالعه

فرمایید:

WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM